و من نفس خود را تبرئه نمى‌کنم، چرا که نفس قطعاً به بدى امر مى‌کند، مگر کسى را که خدا رحم کند، زیرا پروردگار من آمرزنده مهربان است. (53) و پادشاه گفت: «او را نزد من آورید، تا وى را خاص خود کنم.» پس چون با او سخن راند، گفت: «تو امروز نزد ما با منزلت و امین هستى.» (54) [یوسف‌] گفت: «مرا بر خزانه‌هاى این سرزمین بگمار، که من نگهبانى دانا هستم.» (55) و بدین گونه یوسف را در سرزمین [مصر] قدرت دادیم، که در آن، هر جا که مى خواست سکونت مى‌کرد. هر که را بخواهیم به رحمت خود مى‌رسانیم و اجر نیکوکاران را تباه نمى‌سازیم. (56) و البته اجر آخرت، براى کسانى که ایمان آورده و پرهیزگارى مى‌نمودند، بهتر است. (57) و برادران یوسف آمدند و بر او وارد شدند. [او] آنان را شناخت ولى آنان او را نشناختند. (58) و چون آنان را به خوار و بارشان مجهز کرد، گفت: «برادر پدرى خود را نزد من آورید. مگر نمى‌بینید که من پیمانه را تمام مى‌دهم و من بهترین میزبانانم؟ (59) پس اگر او را نزد من نیاوردید، براى شما نزد من پیمانه‌اى نیست، و به من نزدیک نشوید. (60) گفتند: «او را با نیرنگ از پدرش خواهیم خواست، و محققاً این کار را خواهیم کرد.» (61) و [یوسف‌] به غلامان خود گفت: «سرمایه‌هاى آنان را در بارهایشان بگذارید، شاید وقتى به سوى خانواده خود برمى‌گردند آن را بازیابند، امید که آنان بازگردند.» (62) پس چون به سوى پدر خود بازگشتند، گفتند: «اى پدر، پیمانه از ما منع شد. برادرمان را با ما بفرست تا پیمانه بگیریم، و ما نگهبان او خواهیم بود.» (63)